

محمد میرجانی

آذر ۱۳۶۳ قرار بود عملیاتی در منطقه سردشت انجام شود. آن روز آقا مهدی برای شرکت در جلسه‌ای پیرامون همین موضوع به سمت ارومیه حرکت کرد. جلسه در قرارگاه حمزه تشکیل می‌شد. جلسه که تمام شد، برادرش مجید هم از قم رسید و به او ملحق شد. می‌خواستند حرکت کنند به سمت سردشت. عباس علی یزدی و محمد اشتری به آقا مهدی گفتند «ما را هم همراهت ببر.» قبول نکرد. با خنده به آنها گفت «اگه مجید شهید بشه، می‌تونم جواب بابام رو بدم، ولی جواب پدرای شما رو چه طوری بدم.»

بیست کیلومتری سردشت جایی است به نام «تپه ساروین.» ما آنجا پایگاه نظامی داشتیم که وظیفه‌اش تأمین جاده بود. آن روز نیروهای پایگاه زودتر از موعد پایگاه را ترک کرده بودند. ضدانقلاب هم از فرصت استفاده کرده و در جاده کمین گذاشته بود. به محض رسیدن ماشین آقا مهدی، ابتدا با آریبی‌جی ماشین را زده و بعد آن را به رگبار می‌بندند. آقا مجید در دم شهید می‌شود و آقا مهدی که گلوله‌ای به ران پایش خورده بود، به زحمت خود را از ماشین بیرون می‌کشد. بیست سی متری توانسته بود خود را بکشد، که چند گلوله به سینه‌اش نشسته و او هم به برادرش مجید می‌پیوندد. پیکر این دو برادر، تا ساعت هشت صبح روز بعد، همانجا مانده بود تا اینکه نیروها می‌رسند و آن دورا پیدا می‌کنند.

صابر مهرنژاد

بعد از ظهر بود. دیدیم از بلندگوهای مقرر اعلام می‌کنند همه داخل حسینیه جمع بشوند. گفتیم حتماً آقا مهدی می‌خواهد سخنرانی کند. به حسینیه رسیدیم و با تعجب متوجه شدیم پشت بلندگو قرآن گذاشته‌اند.

یک بنده خدایی بود که صدایش می‌زدیم دایی رضا. روحانی بود. بین بچه‌ها خیلی محبوب بود. شروع کرد به سخنرانی «چند شب پیش یکی از بچه‌ها خوابی دید که آمد برای من تعریف کرد. او خواب دیده بود بچه‌ها وسط عملیات زیر بمباران دشمن گیر کرده و جسد‌هایشان در حال سوختن است. در همین حین، احساس می‌کند که امام زمان (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه) تشریف آوردند. ایشان به پیکرها نگاه می‌کنند و می‌گویند:

«ناراحت نباشید، من خودم فرمانده شما هستم.» وقتی برای من تعریف کرد، کمی برایم عجیب بود. اما حالا تعبیر آن را فهمیدم. برادران، امروز خواب این عزیز ما تعبیر شده است و فرمانده شما، آقا مهدی زین‌الدین شهید شده، اما یادتان نرود که امام زمان (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه) فرمانده شما بوده، هست و خواهد بود.» خدا شاهد است به محض اینکه دایی رضا گفت مهدی شهید شده، انگار در حسینیه زلزله آمده باشد. بچه‌ها توی سرو صورت خودشان می‌زدند. ناله که هیچ، ضجه می‌زدند. صدای گریه ما، در و دیوار را هم به گریه انداخته بود. سه روز تمام، کار همه این بود. صبح تا شب در حسینیه به یاد مهدی عزاداری می‌کردیم. هیچ کس هم جلو دارمان نبود. دست آخر، خود آقا رحیم (صفوی) آمد و سخنرانی کرد. بچه‌ها را دل‌داری داد و کمی آرامش به لشکر بازگشت.

